

حوادث طوفانی آن هفته تهران در عین حال موجب شد که نتوانم سعید را تا مدتی ببینم. شنبه به او تلفن نکردم. از برخوردی که در آخرین دیدار با او داشتم شرمنده بودم و نمی دانستم چگونه باید او را بخوانم و دوباره با او از امین حرف بزنم. یکشنبه تصمیم گرفتم به او تلفن کنم اما پیدایش نکردم. نرگس را هم، که شنبه شب از گلسرا برگشته بود پیدا نکردم. احمد برایم گفت که آنها مشغول تهیه مطالب نشریه پیش بینی نشده‌ای هستند که به اشغال سفارت آمریکا مربوط است.

آن روز وقتی پس از کار به خانه برگشتم بردیا، که معمولاً تا وقت شام در اتاقش می ماند، به استقبال آمد و با خوشحالی خبر اشغال سفارت را به من داد و اضافه کرد که مدیرشان گفته فردا بچه های مدرسه را برای تظاهرات به جلوی سفارت آمریکا خواهند برد و او پرچم مدرسه را در دست خواهد داشت.

من که ابتدا از هیجان و خوشحالی او برای اشغال سفارت شگفت زده شده بودم، با شنیدن حرف هایش ناگهان به اوج خشم و عصبانیتی نامنتظر رسیدم و، بدون آنکه بتوانم کمترین کنترلی بر خود داشته باشم، فریاد زدم: - توبه این تظاهرات نخواهی رفت. من چنین اجازه ای به تونمی دهم.

بردیا که از واکنش من به شدت جا خورده بود، بی آنکه حرفی بزند، به اتاق خودش دوید و در آن را محکم و با سر و صدا پشت سر بست. این اولین باری بود که چنین برخوردی را با کسی داشتم، به خصوص بچه ها هرگز صدای بلند یا عصبانیت مرا ندیده بودند. دست هایم می لرزیدند و صدای نفس های نامنظم و تندم را می شنیدم. بهرام بغض کرده به کنجی نشسته بود و از زیر چشم به من می نگریست. دلم برایش سوخت. از فاطمه خانم، که بهت زده به من نگاه می کرد، خواستم تا شیشه قرصم را از اتاق خواب بیاورد و همانجا روی زمین نشستم.

مدتی گذشت تا به خود آمدم. بهرام همچنان کز کرده و هراسیده به نظر می رسید. به سویش رفتم و در آغوشش گرفتم.

آن شب بردیا برای شام هم از اتاقش بیرون نیامد و شامی که فاطمه خانم به خواست من برایش برد، دست نخورده برگشت.

سفارت آمریکا یکشنبه ظهر بوسیله عده ای که خود را «دانشجویان پیرو خط امام» می خواندند اشغال شده بود. خبر آن را وقتی که با همکارانم در موزه غذا می خوردیم شنیدم. هیچ یک از همکارانم تا آن روز درباره دانشجویان پیرو خط امام چیزی نشنیده بود. گویا این عنوانی بود که این گروه پس از اشغال سفارت بر خودشان گذاشته بودند. آن روز تا عصر تقریباً همه درباره این مسأله حرف می زدند. تردیدی نبود که چنین حادثه ای می توانست عواقب سیاسی بسیار بدی برای ایران بدنبال بیاورد. همه می گفتند که آمریکا ساکت نخواهد نشست و باید بزودی منتظر عکس العمل های شدید آنها و احتمالاً حمله نظامی بود. بعضی ها هم می گفتند که دولت دخالتی در این ماجرا ندارد و جناح افراطی حکومت، که زیر نظر یکی از ملاها فعال است و سر و سری هم با شوروی دارد، این بساط را راه انداخته است و دولت بزودی گروگان های آمریکایی داخل سفارت را بیرون خواهد کشید. چند نفری هم، همه چیز را توطئه و بازی می دانستند و می گفتند خود آمریکایی ها این بساط را طراحی کرده اند تا حکومت ملاها را تثبیت کنند.

اما من احساس می کردم که همه این حوادث در سیاره ای بسیار دور از من اتفاق افتاده است. می دیدم که در من کسی نیست تا نسبت به این همه ماجرا کنجکاوای داشته باشد. همچون مرده ای متحرک از تریا جدا شده بودم، بچه ها رابه خانه برگردانده بودم، و دو روز تمام را، بی خبر از جهان طوفانی اطرافم میان مردم و همکاران و هیاهوی خیابان ها و خلوت خانه گذرانده بودم. آن زن روح مرا از من ربوده بود و من باید فقط او را می یافتم تا بتوانم به زندگی برگردم.

شب با احساس درد و گناه به رختخواب رفتم. بی آنکه خواب لحظه ای به چشمانم نزدیک شود. دمدمه های صبح بود که تازه سومین قرص موثر افتاد و به خوابی که تا نزدیکی های ظهر ادامه پیدا کرد فرو رفتم.

آفتاب پاییز تهران غبار زده و رنجور می نمود. گیج و منگ قهوه ای برای خودم ریختم و به موزه تلفن کردم. تلفنچی گفت که همه ادارات نیمه تعطیل و تق و لقتد و بعد، با لحن هیجان زده ای که در او کمتر سراغ داشتم، گفت: «مردم همه برای تظاهرات رفته اند». از فاطمه خانم سراغ بردیا و بهرام را گرفتم. جویده، و با لحنی که در آن احتیاط و ترس موج می زد، گفت که بردیا صبح، همزمان با آمدن او، از خانه خارج شده و گفته است که به تظاهرات خواهد رفت. ولی بهرام را به مدرسه رسانده و در آنجا خبری نبوده است.

رفتن بردیا به تظاهرات مثل ضربه ای بر من فرود آمد. اگر چه از عمل بردیا، که جرأت کرده بود خلاف میل من کاری کند، حیرت زده بودم اما در آن لحظه تنها چیزی که مرا به وحشت می انداخت رفتن به تظاهرات بود که نمی دانستم چه عواقبی خواهد داشت. فکر کردم بروم دنبالش اما در خود توانایی چنین کاری را ندیدم. فاطمه خانم را برای آوردن بهرام فرستادم و خود درمانده و بلا تکلیف به حاجی، که می دانستم در آن ساعت برای نهار به خانه می آید، تلفن کردم و ماجرای رفتن بردیا را گفتم. او، با صدایی که از شدت ناراحتی می لرزید، گفت:

- من نمی دانم این احمق ها چرا این کارها را می کنند و بعد هم بچه های مدرسه را راه می اندازند دنبال خودشان...

بعد مدتی سکوت کرد و در جواب من که پرسیدم «شما می گوئید من چه کار کنم آقا جان؟» مثل اینکه تازه متوجه حضور من در این سوی خط تلفن شده باشد، گفت:

- نگران نباش... این تظاهراتی نیست که خطری برای کسی داشته باشد. من همین حالا مجید را می فرستم برود آن طرف ها که پیدایش کند.

تا غروب، که عصمت خانم تلفن کرد و گفت بردیا در خانه آنهاست و از من اجازه خواست که شب هم پیش آنها بماند، اضطراب و نگرانی وجودم را تسخیر کرده بود. خوشبختانه احمد از بعد از ظهر آمده بود پیشم. دانشکده او هم خود بخود تعطیل شده بود و شاگردانش به تظاهرات رفته بودند.

احمد با دلسوزی و حیرت از آنها حرف می زد. می گفت: «نمی دانم این جوان ها تا گهان چه به روزشان آمده. همه شان تا دیروز حتی از اسم حکومت مذهبی هم بدشان می آمد و حالا دنبال خط امام می دوند و برای کاری که هیچ منطق سیاسی پشت آن نیست هورا می کشند».

با اینکه نظرات و اعتقادات سیاسی احمد از ابتدای انقلاب به مواضع سیاسی سعید و نرگس نزدیک بود اما همیشه، در جواب نرگس و سعید که دوست داشتند او هم به گروه آنها پیوندند، می گفت «کار هنری با کار سازمانی جور در نمی آید. من نمی خواهم مطابق فرمایش این یا آن گروه نقاشی کنم. اعتقادات من در کارهایم وجود دارند بی آنکه بر آنها تحمیل شده باشند». گاهی نرگس به شوخی می گفت «این اثرات خانواده است» و اشاره اش به بهایی بودن خانواده احمد بود. احمد این شوخی را به خنده رد می کرد اما، آخرین باری که نرگس این حرف را زد، خیلی جدی گفت: «به همان اندازه ای که خانواده توبر تو اثر گذاشته اند، من هم از خانواده ام اثر گرفته ام».

احمد از هفده سالگی خانواده اش را ترک کرده بود. در واقع به نوعی از آنها گریخته بود. تحمل رعایت رسم و رسوم مذهبی را نداشت. خودش کار کرده و درس خوانده بود. اما خانواده اش، که از خاندان های ثروتمند شیراز بودند، در تمام چهارده سالی که او از آنها جدا شده و در تهران زندگی می کرد، رابطه شان را با او حفظ کرده بودند. در جریان انقلاب و پس از کشتار بهایی ها، وقتی آنها دسته جمعی تصمیم به خروج از ایران گرفتند، بسیار کوشیدند احمد را هم راضی کنند تا با آنها از ایران برود. اما احمد ترجیح داده بود بماند. او در همان دوسه سال اخیر، و بخصوص پس از شروع حرکت های انقلابی، شهرت زیادی به دست آورده بود و

نمایشگاه‌هایی که از کارهایش برگذار می شد همیشه با تحسین منتقدین و استقبال جوانها روبرو بود. با این حال او شخصیتی متواضع و خجالتی و دور از تظاهر داشت. هفته ای چند ساعت در دانشکده هنرهای زیبا درس می داد و بیشتر اوقات را در خانه بود و روی تابلوهایش کار می کرد. به روبروشدن با آدمها رغبتی نشان نمی داد. معاشرت هایش محدود بود. من گاهی فکرمی کردم حتی از من هم، که بهر حال خارجی بودم، کمتر آمد و رفت دارد.

آن روز غروب، وقتی من از نگرانی بردیا رها شدم، تازه به صرافت افتادم که به او، به خاطر رابطه جدیدش بانرگس، تبریک بگویم. چشمان خاکستری اش درخشید؛ موهای صاف و سیاهش را که مثل همیشه بر پیشانی اش ولو بود، کنار زد و با حجب گفت:

- هنوز هم نمی توانم باور کنم. تا همین هفته پیش فکرمی کردم نرگس کمترین توجهی به من ندارد. آنقدر مطمئن بودم که هیچوقت به خودم اجازه نداده بودم اشاره ای هم به علاقه خودم بکنم.

و بعد در حالیکه می خندید اضافه کرد:

- محال است که بیست سال دیگر هم بتوانم او را بشناسم.

با اشتیاقی معصومانه برایم تعریف کرد که چگونه هفته پیش نرگس سر زده به خانه اش رفته و به او گفته است «از نگاه هایت خسته شده ام احمد. حالا وقتش رسیده که حرف بزنی». او، به جای حرف، آخرین تابلوی نیمه تمامش را، که برای نرگس کشیده بود، نشان او داده بود. نرگس خندیده و گفته بود «تابلوهایت هم مثل زبانت لال اند».

من تابلورا وقتی تمام شد و نرگس آن را به خانه اش برد دیدم: زنی، با پیراهنی سرخ، بر تپه ای پوشیده از سبزه ایستاده بود و یک دستش به شکل رودخانه ای از تپه سرازیر شده و تا پائین تپه می آمد. مه کمزنگ خاکستری رنگی همه تابلورا پوشانده بود و فقط رودخانه پرتلاطم و چشم های زن، که براستی چشم های نرگس بودند، در مه می درخشیدند. اگر تابلو در فاصله دوری گذاشته می شد، تنها دو چشم و یک رودخانه را می شد دید.

اکتبر، اوج پائیز تهران، در طپشی بی وقفه بود؛ با آسمان نیمه ابری بی باران و پرتوی شکسته آفتاب زرد؛ با درخت های هزار رنگی که بر کوچه ها و خیابان ها فرشی از برگ فرو می ریختند؛ با نسیمی که از نسیم های بهار کناره اقیانوس اطلس نشانه داشت و برگ ها را درهم می برد و هر گوشه خیابان را به تابلوی نقاشی دیوانه بدل می کرد. خیابان های رخوت گرفته را پرچم ها و پارچه های رنگارنگ، با شعار مرگ بر آمریکا، بیدار کرده بود. همه جا مملو از جمعیت بود و هیاهوی روزنامه فروشهای دوره گرد، که همیشه خبری از تلاش های کارتر و آمریکا برای آزادی گروگان ها داشتند، تمام نشدنی به نظر می رسید. تظاهراتی که هر روز از جایی راه می افتاد تا به سفارت اشغال شده برسد، مثل خون دونده ای از رگ ها میگذشت و آنگاه که به قلب می رسید، پرجوش می شد، می کوبید و می کوبید. خیابان تخت جمشید، که مدت ها بود نام آیت الله طالقانی را بر خود گرفته بود، قلب کوبنده تهران شده بود. هیچ روزی نبود که گروه های تظاهر کننده در آن نباشند. و خط امامی های اشغالگر، که سراپا مسلح بودند، همیشه جلوی سفارت و روی بام ها و دیوارها ایستاده بودند و به فاتحینی شباهت داشتند که لشگریانشان را سان می بینند. در بین تظاهرکنندگان همه گونه آدم، از بچه های سیزده چهارده ساله گرفته تا پیرمردان نوتوان شده از شوق، به چشم می خورد. شور و هیجانی پر اضطراب بر همه جا حاکم بود؛ هیجانی که تبلیغات گسترده حکومت به آن دامن می زد. همه انتظار واقعه ای را داشتند. واقعه ای که با پیش بینی هر کسی، متفاوت می شد: «همین روزها شاه و همه ثروتش را تحویل می دهند»، «باید اسرائیل سرزمین های اشغال شده را خالی کنند

تا گروگان‌ها را پس بدهیم»، «آمریکایی‌ها به زودی به ایران حمله می‌کنند»، «شوروی ساکت نخواهد بود؛ به زودی نیمی از ایران را آمریکا می‌خورد و نیمی را شوروی». و بچه‌های نوجوان چنان از اشغال سفارت و به گروگان گرفته شدن آمریکایی‌ها حرف می‌زدند که انگار به تمامی آمریکا و آمریکایی‌ها دست یافته‌اند.

بردیا یکی از این بچه‌ها بود. او به ناگهان از سکوت خود بدرآمده بود و می‌جوشید و می‌غرید. ندیده گرفتن حرف من و رفتن به تظاهرات، که تنبیه و ملامتی به دنبال نداشت، او را مجاز کرده بود که هر روز ظهر و عصر مقابل سفارت برود. و هر بار که بازمی‌گشت شعاری تازه برای بهرام هدیه می‌آورد.

تنها کسی که او را از این کار منع می‌کرد حاجی بود. هر وقت به آنجا می‌رفتم او، با زبان خاص خودش و همیشه غیر مستقیم، حرف‌هایی می‌زد که در واقع روبرو به جانب او داشت:

- این کارها اشتباه است. با این کارها اعتماد دنیا را از ما می‌گیرند. آخر مگر می‌شود همین طوری ریخت توی خانه مردم و اهل بیتش را دستگیر کرد. به این کارها می‌گویند بی‌قانونی، می‌گویند دزدی.

و بردیا همیشه با هیجان و ادب جواب حاجی را می‌داد:
- آقا جان آنجا که خانه و سفارت نیست، جاسوسخانه است.

و حاجی نرم و مهربان می‌گفت:

- این حرف‌ها را نزن پسر. دنیا برای خودش قانون دارد. برای ورود به خانه یک دزد و جاسوس هم اجازه دادستان لازم است. تازه مگر نمی‌شد سفارت را ببندند و اهالی‌اش را بیرون کنند؟

و بردیا طلبکارانه می‌گفت:

- که بروند و اسناد مهم را با خودشان ببرند آقا جان؟

و حاجی دستی برپایش می‌کوبید و با افسوس سر تکان می‌داد:

- پسر، تو خامی؛ مگر این‌ها اسناد درست و حسابی‌شان را می‌گذارند توی سفارتخانه‌هایشان؟ تازه اگر هم اسنادی داشتند آنها را همان اوایل انقلاب خارجش کردند. این حرف‌ها مال بچه‌هاست و این کارها کار

بچه‌ها.

و بردیا همیشه آخر سر سکوت می‌کرد. اما فردایش دوباره رفتن به تظاهرات بود و آوردن شعارهای تازه به خانه.

من اما، مات و گنگ، به او و به همه آنچه که در اطرافم می‌گذشت نگاه می‌کردم. و اگر چه همه چیز را گوش می‌دادم اما اندیشه‌ام بر همه چیز بسته بود. شب‌ها، وقتی بهرام و بردیا می‌خوابیدند، می‌نشستم و در کاهای قاچاق را می‌نوشیدم و آخر شب هم قرصی می‌خوردم و بیهوش بر رختخواب می‌افتادم و صبح، گیج و منگ، راهی موزه‌ای می‌شدم که تاریخ، رنگ پریده و مغشوش، ذر ذره‌هایش ایستاده بود.

از سعید خبری نبود. او در همان هفته اول اشغال سفارت به کردستان رفته بود. من در خیالاتم به کار ساختن و بازساختن تصویرزن ناشناس، که حالا معشوقه‌امین هم بود، مشغول بودم؛ شکلی که، همیشه و بلافاصله، زیرمه غلیظی پنهان می‌شد و من نمی‌توانستم حتی خطوط صورت و اندامش را تشخیص دهم.

دل‌م نمی‌خواست کسی را بینم و هیچ کجایی بروم. هر بار کسی تلفن می‌کرد و می‌خواست به دیدنم بیاید، به بهانه‌ای ردش می‌کردم. تنها روزهای جمعه دو سه ساعتی می‌رفتم خانه حاجی و با بچه‌ها برمی‌گشتم. نرگس و احمد تنها کسانی بودند که گاهی این خلوت جهنمی را می‌شکستند. سرزده می‌آمدند و ساعتی می‌نشستند و می‌رفتند. نرگس بعدها برایم گفت که آن روزها بیش از هر چیزی از دیدن حال و روز من رنج می‌برده و مرتب با ثریا تماس می‌گرفته و از او برای نجات من کمک می‌خواست. اما ثریا، که نمی‌دانست نرگس هم از ماجرای زن ناشناس با خبر است، کاری از دستش بر نمی‌آمد. من هم نمی‌خواستم قبل از دیدار سعید ثریا را بینم و با او درین بستی که برایم آفریده بود سر درگم شوم. یکبار ثریا به نرگس گفته بود: «شاید اگر امین زنده بود لوبا می‌توانست راحت ترکش کند؛ اما حالا او نمی‌خواهد قبول کند که می‌شود مرده‌ای را هم ترک کرد». و نرگس نفهمیده بود او به چه چیزی اشاره می‌کند.

اما دردی که مرا روزبه روز بیشتر می شکست و تحلیل می برد تنها این نبود. من آرزو می کردم که امین زنده می شد، فقط یک روز، یک ساعت، تا من بتوانم مقابلش بایستم و بگویم که هیچوقت عاشقت نبوده ام؛ بگویم که او هیچوقت برایم جاذبه یک مرد را نداشته است؛ بگویم که هیچوقت از اینکه با او درآمیخته ام لذتی نبرده ام.

آخر چرا؟ چرا هیچوقت به او نگفته بودم که همه آن شبها که تو، بر من فرو می افتادی و لحظه ای بعد، فقط لحظه ای بعد، به پشت می افتادی و با غرور فاتحان به خواب می رفتی، من چه حالی داشتم. چرا به او نگفته بودم شبی نبوده که سرخورده و ارضاء نشده از آغوش بیرون نرفته باشم، و شبی نشده که با اولین نفس های عمیق تو، که به سرعت به خُرخری کودکانه بدل می شد، اشک هایم بر بالش فرو نریخته باشد. چرا به او نگفته بودم که من هنوز در آرزوی ذره ای از لذتی هستم که در دو تجربه جنسی آغاز جوانی ام داشته ام؟

اما می دانستم که امین بازگشتنی نیست و به همین دلیل بیشتر و بیشتر به آن زن فکر می کردم. دلم می خواست همه این حرف ها را به آن زن بگویم. درست مثل اینکه او تنها نماینده تام الاختیار امین در این دنیا باشد. دیدن آن زن تنها آرزوی زندگی ام شده بود و فکر می کردم سعید تنها کسی است که این آرزو را برآورده خواهد کرد.

چهارشنبه ای بارانی و اندوه زده بود؛ همزمان شده با روزی که در تقویم مسلمانان شیعه به «تاسوعا» مشهور است، به معنی «نهمین روز». روزی که در آن مقدمات تراژدی فردایی فراهم می شود که به قتل عام کربلا مشهور است. از بعد از ظهر صدای عزاداری مردانی که هزار و چهارصدمین سالگرد مرگ امام حسین، قدیس شهید تشیع، را برگزار می کردند و دسته دسته، با علم ها و کتل ها و پرچم های سیاه، از خیابان زیر خانه می گذشتند، هنوز شنیده می شد.

مدرسه بچه ها، به همین مناسبت، دو سه روز تعطیل بود و بردیا و بهرام به خانه پدر بزرگشان رفته بودند. در خانه حاجی هر ساله در این روزها ناهار و شام می پختند. عزاداران دسته دسته، بر سر و سینه زنان، به باغ خانه می آمدند، بر گوشه و کنار آن ایستاده و نشسته غذا می خوردند، و دوباره بر سر زنان به راهشان ادامه می دادند. تا سال گذشته من و امین و بچه ها هم چند ساعتی به آنجا می رفتیم. من بیشتر برای تماشا و امین برای رضایت پدر و مادر. من پشت پنجره اتاق می نشستم و بردیا و بهرام در دو طرفم می ایستادند و صحنه را تماشا می کردند.

امسال همان چند ساعت را هم نرفته بودم. اما بچه ها شوق بیشتری داشتند. بردیا از صبح لباس سیاه پوشیده بود، همانگونه که عزاداران سینه زن می پوشیدند، و می دانستم در آن لحظه میان عزاداران ایستاده است و به ضرب آهنگ نوحه خوانی بر سینه جوانش می کوبد.

ساعت نزدیک هشت شب بود که در آپارتمان را زدند. فکر کردم ممکن است احمد یا نرگس سراغم آمده باشند. در را گشودم و سعید را مقابلم دیدم، با موها و صورتی که قطرات باران بر آن می درخشید.

با لبخندی که آن روزها به ندرت بر لبم می نشست استقبالش کردم و گفتم:

- چه عجب سعید؟

سعید، مثل همیشه که «چه عجب» را از زبان من می شنید، خندید. من با اینکه فارسی را خوب حرف می زدم اما گاهی کلماتی می گفتم که تلفظش دیگران را به خنده می انداخت. اوایل سعی می کردم تا آنجا که ممکن است از آن کلمات استفاده نکنم؛ اما بعدها که فهمیدم این خنده ها خنده خوش آمدن است و نه تمسخر، هر چه بیشتر از آنها استفاده می کردم و هر بار که خنده ای را می دیدم، چون بچه ای که شیرین زبانی اش دیگران را به شوق آورده باشد، خوشحال می شدم. اما آنشب نخواسته بودم شیرین زبانی کنم. بی اراده این کلمه را گفته بودم.

سعید بارانی اش را بر جالباسی آویخت و در حالیکه موی پر پشت قهوه ای رنگش را از قطرات باران پاک می کرد، کنار من به اتاق نشیمن آمد. در آنجا نگاهش بر منظره آشفته میز مقابل مبل خیره ماند؛ چند کتلت دست نخورده، مقداری سبزی و نان و پنیر، یک شیشه نصفه ودکا، و لیوانی نیمه پر. گفت:

- تمام کرده ای یا می خواهی شروع کنی؟

نمی خواستم بدانم که غذاها از غروب، که فاطمه خانم آنها را آنجا گذاشته، دست نخورده مانده اند و من حتی آنها را مزه مشروبی که از غروب نوشیده بودم، نکرده ام. گفتم:

- می خواستم شروع کنم.

نگاهم کرد. فهمیدم که می داند دروغ می گویم. گفت:

- پس به موقع رسیدم.

به آشپزخانه رفت. بشقاب و لیوانی آورد و نشست روبروی من و گفت:

- خوب شبی رسیدم. از این ودکاها امشب هیچ کجایی در این شهر پیدا نمی شود. حتی در خانه آلبرت.

هیچ حالتی نداشت که نشان دهد در آخرین دیدارمان برخوردی تند

داشته ایم. راحت و آرام به نظر می رسید. من ساکت بودم و او کتلتی در بشقاب من گذاشت و گفت:

- دلم برایت تنگ شده بود. مدت ها می شود تو را ندیده ام. امروز عصر نرگس گفت تو چند بار سراغم را گرفته ای.

و می دانست که چرا سراغ او را گرفته ام. گفتم:

- امین که بود بیشتر اینجا می آمدی.

و این را با غیض گفتم، بی آنکه بدانم چرا. نگاهم کرد. چشمانش می درخشید اما رنگی از خستگی بر آنها غالب بود. توجهی به کنایه ام نکرد و توضیح داد:

- گرفتاری ها هر روز بیشتر می شود. چند تا از بچه هایمان را دستگیر کرده بودند و اگر آنها را به تهران می فرستادند حسابشان را می رسیدند. گفتم:

- حالا چه شدند؟

- آزادشان کردیم... با مکافات و دادن رشوه به کمیته چی های محلی.

- جرمشان چه بود؟

خنده تلخی کرد و گفت:

- نشریه پخش می کردند. این روزها مخالفت با گروهان گیری همین عاقبت ها را هم دارد. اصول و منطقی که ندارند؛ ما می گوئیم این بساط را راه انداخته اید که بتوانید با خیال راحت مخالفین خودتان را سرکوب کنید. آن ها می گویند شما هم جاسوس آمریکا شده اید.

خندید؛ مشروبش را تا به ته سرکشید و مدتی درباره درگیری های دیگری که بر سر همین مسأله داشتند حرف زد. من، با اینکه آن همه وقت منتظر دیدن سعید بودم، ساکت به حرف هایش گوش می کردم و نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. عاقبت گفتم:

- چه خوب که شما این همه پرجنب و جوش و پرامید هستید.

سعید لبخندی زد و لیوانش را پر کرد و جرعه ای دیگر نوشید.

- چرا نباشیم؟ مگر زندگی غیر از این معنایی هم دارد؟

- خوش به حالتان. خوش به حالت که اینطور فکر می کنی.

سعید ناگهان دست از غذا و مشروب برداشت و خودش را به لبه مبل کشید. می دانستم هر وقت آنگونه می نشیند می خواهد حرفی را مطرح کند که برایش مهم و جدی است:

- تو هم می توانی همینطور فکر کنی. ماه های اولی که تو را تازه شناخته بودم همیشه فکرمی کردم اگر ما هم در کشورمان زنانی مثل تو می داشتیم و ضعیفان جور دیگری بود. با آن همه بلا که بر سرت آمده بود تو سزاپا امید و شور بودی، برای آینده ات هزار نقشه داشتی، می گفتم وقتی بچه ات به دنیا بیاید آرام نخواهی نشست و همه دنیا را از فجایعی که بر سر هموطنانت آمده با خیر خواهی کرد. یادت می آید؟ یادت می آید چه برنامه های جالبی داشتی؟ من از تو خیلی چیزها می آموختم و از اینکه با آدمی چون تو رو برو هستم غرق شادمانی بودم...

دلم نمی خواست او از گذشته ام حرف بزند. احساس می کردم از مرده ای حرف می زند که به او خیانت کرده ام و نام و یادش هم مرا آزار می دهد. حرفش را قطع کردم و گفتم:

- گذشته مال گذشته است.

مستقیم در چشمانم نگاه کرد و گفت:

- ببین لوبا... روزی ما به هم قول داده بودیم که همیشه دوستان خوبی برای هم باشیم و هر کجایی لازم شد از هم کمک بگیریم...

رو به رودخانه «تیمز» ایستاده بودیم و انوار پراکنده چراغهای زرد را بر آب تماشا می کردیم. کثافت آب پیدا نبود و تاریکی به رودخانه زیبایی سحرانگیزی می بخشید. تازه از سالن تئاتر بیرون آمده بودیم. بردیا روزهای اول هشتمین ماهش را در شکمم می گذراند. پالتویم را بخود چسبانده بودم تا سردش نشود و او در من غوغایی راه انداخته بود؛ دست و پا می کوبید، نرم و سبک و بازیگوش، و حواس مرا از آن همه زیبایی که در مقابلم بود می گرفت. احساس می کردم انگشت های کوچکش تا زیر سینه ام می آید و کناره قلبم را می کاود؛ پایش را بر دیواره رحم من کشید و لذتی شبیه لذت جنسی را در خونم می دواند. از توی جیبم بر شکمم

دست می مالیدم و بدنبال سرش می گشتم و آن را نمی یافتم. اما لحظه ای که نگران می شدم او به نرمی بر ناف یا کمرم سر می کوبید و آرامم می کرد. سعید کنارم ایستاده بود. دلم می خواست دستش را می گرفتم و بر شکمم می گذاشتم: «ببین، اینجا، اینجا، اینجا که تکان می خورد، دستش است. سرش اینجا است و پایش اینجا». در تمام طول نمایش، بردیا، که آنوقت ها فکرمی کردم نامش را «چورکا» خواهم گذاشت، چون من آرام بود. فکرمی کردم او هم مثل من محو نمایش شده و نیروی حرکت ندارد. اما آنجا، کنار رودخانه، شاید که از سرما چنان بی تاب شده بود. پالتویم را بیشتر به دورش می پیچیدم: «سردت نشود کوچولوی من، سردت نشود».

بی اختیار برخاستم و از سالن نشمین بیرون رفتم؛ از راهرو گذشتم و آخرین در را، در اتاق بردیا را، به آرامی گشودم. نور اندکی از راهرو بر تخت خالی اش افتاد. چیزی در زهدان خالی ام می کوبید. در را به آرامی بستم، به اتاق خودم رفتم و ژاکتی برداشتم و به اتاق نشمین برگشتم. سعید با حیرت به من نگاه می کرد. گفتم:

- ببخش، سردم شد.

ژاکت را بر دوشم انداختم و نشستم؛ سعید لبخندی زد و گفت:

- تو حالت خوب است؟

گفته بودم «می شود برویم جایی بنشینیم؟» و سعید کافه ای را که پشت سرمان بود نشان داده و گفته بود «آنجا چطور است؟» و رفته بودیم. سعید، قبل از اینکه بنشیند، گفت «از نمایش خوش آمد؟» گفتم: «خیلی. خیلی خوشم آمد. من قبلاً در پراک اجرایش را در تئاتر در بسته هم دیده بودم. که البته خیلی محقرانه بود». سعید با تعجب پرسید «تئاتر در بسته دیگر چیست؟» گفتم «این نامی است که خانم هوی سوا به خانه اش داده بود. وقتی او را از بازی در تئاتر محروم کردند او تئاتر را به خانه اش برد. در اتاق کوچکش سی چهل آدم تنگ هم می نشستند و

بازی او و یارانش را تماشا می کردند.» و سعید با هیجان پرسید «پلیس نمی دانست؟» «چرا، می دانست. همیشه بیرون خانه اش مأمورین مخفی ولو بودند. ولی دلیلی برای ورود نداشتند. اما بالاخره یک شب ریختند و او همه بازیکنانش را گرفتند. همین مکث را اجرا می کردند و به خاطر یک جمله آن بود که آنها را گرفتند: شب بلند است و هر روز، روز را پیدا نخواهد کرد.» «تو همان شب این نمایش را دیدی؟» «نه، شب قبل از آن. با پدرم. هوی سوا از دوستان پدرم بود.» آن شب سعید گفته بود «تو باید این چیزها را بنویسی. نوشتن آنچه که بر تو گذشته و شاهدش بوده ای کار مهمی است.» و من جوابش داده بودم که «من نویسنده نیستم، اما همیشه احساس می کنم وقتی من اینجا راحت نشسته ام هزارها لوبا در چکسلواکی هستند که همان بلاها بر سرشان می آید؛ شاید هم بلاهای بدتر. و همه فکر من این است که باید به موهبت این آزادی کاری بکنم. نمی دانم چه کاری اما باید کاری بکنم. نوشتن هم می تواند کاری باشد. یکی از کارها...» و سعید دستش را روی دستم گذاشته بود و گفته بود «چقدر خوب است که تو اینطور فکر می کنی.» و بردیا ناگهان پای و دست و سرش را جمع کرده و برپهلویم کوفته بود. نالیدم. سعید کنارم آمد و بازویم را گرفت و گفت «تو حالت خوب است؟» «آره، خوبم.» «می خواهی برویم دکتر؟» «نه.» «خجالت نکش لوبا، اگر لازم است...» و بردیا ساکت شده بود و آرام در شکمم لغزیده بود؛ آن چنان آرام که گویی می رقصد. دست هایش را به نرمی بردنده هایم می کشید و چنگی نامرئی را می نواخت. خندیده بودم. «خجالت نمی کشم. من با تو راحت هستم. می دانم تو دوست منی و راحت می توانم به تو تکیه کنم.» و بلافاصله از فکر اینکه باید به کسی تکیه کنم بدم آمده بود. با غرور گفتم «ولی یادت باشد که من هم دوست تو هستم. تو هم می توانی به من تکیه دهی.» سعید لبخند زد و دوباره برجایش نشست و کودکانه گفت «اصلاً بیا به همدیگر قول بدهیم که همیشه دوستی مان را حفظ کنیم و هیچ حادثه ای نتواند این دوستی را بشکند، حتی اگر فرسنگ ها دور از هم زندگی کنیم.» من از این حرف بوی دوری شنیده بودم. شاید برای

اینکه تا آن روز توجه و محبت های او را به حساب عشق می گذاشتم، عشقی که با فرسنگ ها دوری تناسبی نداشت. با حالتی عصبی از جا برخاسته و گفته بودم: «قبول دارم، قول می دهم». و بردیا دوباره سر بر شکمم کوبیده بود و این بار ناله کنان از سعید خواسته بودم که مرا به دکتر برساند.

خواستم بگویم: «مثل اینکه آن شب شیطان تصمیم گرفته بود به همه چیز کشف است بزند.» پدرم همیشه این ضرب المثل را در مورد شب کودتای فروری ۱۹۴۸ طرفداران استالین، که سرزمین مرا به دامن دیکتاتورها انداخت، به کار می برد. اما گفتم:

- کاش آن شب مرا به بیمارستان نمی بردی.

سعید سرش را پائین انداخت و، گویی که حرف مرا نشنیده باشد، گفت:

- چرا خودت را به این روز انداخته ای؟ فقط برای اینکه شوهرت به تو خیانت کرده؟

به تندی گفتم «نه» و لیوانم را پر کردم.

دست برزانویم گذاشت و گرمای دستش از روی پیراهنم تا به زیر پوستم دوید. گفت:

- آرام باش لوبا... با من حرف بزن... به حرف هایم گوش کن.

دستش را اززانویم برداشت. احساس سرما کردم و خودم را در ژاکتم فروبردم. سعید ادامه داد:

- یادت هست؟ یک روز میلان آمد و گفت که دیگر نمی خواهد با تو زندگی کند. و رفت. چند روز بعد هم که رفتی تا از هم طلاق بگیری حتی از او نپرسیدی چرا؟ مگر تو عاشق او نبودی؟ مگر احتمال نداشت او بخاطر زن دیگری تو را رها کرده باشد؟

تمام یک هفته ای که از رفتن او می گذشت، تمام روزهایی که در اصطبل در نزدیکی مرز پنهان بودم، و تمام ماه های اول ورودم به انگلیس

در این فکر بودم که چرا؟ او که تا چند شب قبل از آن هم با شور و اشتیاق همیشگی مرا در آغوش گرفته بود، بوسیده بود، با من عشقبازی کرده بود، چرا به ناگهان مثل سنگی سرد و سخت مقابل من ایستاد و گفت «متاسفم لوبا، ما باید از هم جدا شویم». و تقاضای طلاق را، که فقط امضای مرا کم داشت، جلویم گذاشت و رفت. آن روزها بارها از خودم پرسیده بودم که چرا از او دلیلش را نپرسیده‌ام. اما دیگر برای من چه فرقی می‌کرد؟ دلیلش هر چه بود من آگاه بودم که باید از کسی که دیوانه وار دوستش داشتم جدا شوم.

به سعید، که به دقت نگاهم می‌کرد گفتم:

- ولی او رفت. نماند تا فریبم دهد. نماند تا هم با من بماند و هم معشوقه‌ای داشته باشد.

سعید به پستی مبل تکیه داد و سرش را بر آن گذاشت. چقدر در آن حالت دوست داشتنی بود. از لای پلک‌هایش به من نگاهی کرد و گفت:
- با این حال او را از ذهن و زندگیت بیرون کردی. چرا نمی‌خواهی امین را هم از زندگیت بیرون کنی؟ تا یک ماه پیش عزا گرفته بودی چون همسری عزیز و وفادار و عاشق را از دست داده بودی. حالا چه؟ حالا عزا گرفته‌ای که چرا به تو خیانت کرده؟ یا چرا عاشق و وفادار به تو نبوده؟ حرف‌هایش، اگرچه با طنز و استهزاء ادا نمی‌شد، مرا اذیت می‌کرد.
گفتم:

- آرام نده سعید... امین دیگر در زندگی من نیست. من او را رها کرده‌ام. اما این اوست که بر زندگی من افتاده. اوست که با مردنش نمی‌گذارد که نفرت و خشمم را بر سرش بریزم. نمی‌گذارد آنچه را که برای من پنهان مانده ببینم... او با مردنش شانس اینکه من دروغ‌هایش را پیدا کنم از من گرفته.

- اشتباه می‌کنی. مرده‌ها کمتر از زنده‌ها می‌توانند دروغ‌هایشان را مخفی کنند.

- ممکن است. اما نه در کشور تو که مرده‌هایش این همه تقدس پیدا

می‌کنند و هیچکس بخودش اجازه نمی‌دهد حرفی جز در مورد خوبی‌هایشان بزند. تازه، امین شهیدم هست؛ شهید برای شما یعنی پاک یعنی معصوم؛ حتی اگر کثیف‌ترین و بدترین آدم‌ها بوده باشد.
سعید نرم و تسلیم گفت:

- قبول می‌کنم. تودرست می‌گویی. ولی توجه چیزی را نمی‌دانی که اگر امین نمرده بود می‌دانستی؟

- می‌خواهم بدانم او با چه زنی بوده، می‌خواهم بدانم زنی که معشوقه‌اش بوده کیست، می‌خواهم بدانم... می‌خواهم بدانم... باور کن سعید... هیچ چیز وحشتناک‌تر از این نیست که تو گول خورده باشی و نتوانی به کسی که گولت زده بگویی که من فهمیده‌ام. دیراست، اما فهمیده‌ام. من احمق نیستم.

- ولی حالا که امین نیست... حتی اگر آن زن را هم پیدا کنی باز چیزی عوض نخواهد شد.

بی‌آنکه به آنچه که می‌گفتم مطمئن باشم گفتم:

- چرا... عوض خواهد شد. می‌توانم به امین بگویم که دیدی بالاخره فهمیدم! همه چیز را فهمیدم! تو با اینکه مرده‌ای، با اینکه شهید شده‌ای، نتوانستی معشوقه‌ات را از من پنهان کنی.

سعید، مثل کسی که به بچه‌ای بنگرد، نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد و من، که به ته مانده‌های انرژی کاذبی که زیر فشار الکل در خونم می‌دوید و هیجان‌ش جانم را می‌لرزاند رسیده بودم، خود را در مبل انداختم و گفتم:

- شاید دارم خودم را گول می‌زنم. شاید هم می‌خواهم خودم را با آن زن مقایسه کنم. نمی‌دانم. باور کن که نمی‌دانم...

سعید مدتی ساکت ماند. بعد سیگاری آتش زد. نه لبخندی بر لب داشت و نه به من نگاه می‌کرد. من می‌توانستم به راحتی نگاهش کنم. دود از لب‌های بزرگ و کشیده‌اش، که نیمی از آن زیر سیبیل انبوهش پنهان بود، حلقه حلقه بیرون می‌آمد و از کنار بینی‌اش، که جای یک شکستگی برآمدگی بالایش را مشخص‌تر می‌کرد، می‌گذشت و مقابل

صورتش پخش می شد. او یکباره، همانطور که نگاهش می کردم، غافلگیرم کرد و گفت:

- من امشب آن زن را به تو معرفی خواهم کرد.

از جا پریدم اما نیرویی برای آنکه خودم را از پشتی مبل جدا کنم نداشتم. حالا سعید مستقیم به چشمانم نگاه می کرد:

- اما قبل از آن می خواهم قولی از تو بگیرم.

بی اراده و سریع گفتم:

- قول می دهم.

سرش را تکان داد و گفت:

- اول حرفم را گوش کن، بعد فکر کن و قول بده.

سرم را تکان دادم.

- اول می خواهم قول بدهی که جز خودت هیچکس از نام و نشان آن زن با خبر نشود.

دوباره سرم را تکان دادم.

- بعد هم قول بدهی که پرونده های گذشته را ببندی و به خودت کمک کنی که از این وضعیت بیرون بیایی.

به زحمت سعی کردم راست بنشینم و، بی آنکه به آنچه که سعید بابتش از من قول می گرفت بیاندیشم، گفتم:

- قول می دهم. قول می دهم.

سعید و نرگس، عصر روزی که از پزشکی قانونی برگشتیم، سودابه را از جلوی خانه اش برداشته و به مطب امین رفته بودند. سودابه جلوی در ایستاده بود، با رنگی سفید و لب هایی که از بغضی در آستانه انفجار می لرزید. سعید از او خواسته بود بنشیند. نرگس در آن لحظه پشت به آن دو ایستاده بود و بی صدا گریه می کرد؛ گریه ای که در تمام هفته گذشته، فرو خورده مانده بود. سعید او را صدا زد:

- نرگس جان بیا، بیا تلفن هایی را که می خواستی در بیاوریم.

نرگس برگشت و نگاهش با چشم های بهت زده سودابه برخورد کرد. سودابه با حرکت او، به حرکت درآمد؛ میز تحریرش را دور زد و پشت آن قرار گرفت؛ با حرکاتی کند کشوی میز را کشید و دو دفترچه بلند و باریک - یکی با جلد آبی و یکی با جلد سیاه - را بیرون کشید و به سوی نرگس رفت.

- این شماره تلفن مریض هاست. این هم شماره تلفن خصوصی آدم هایی که دکتر با آنها تماس داشت.

نرگس دفترچه را گرفت و نشست روی یکی از مبل ها. سودابه با قدمهایی کوتاه رفت کنارش نشست. سعید به نظرش آمد که سودابه در خواب راه می رود. نرگس دفتر آبی رنگ را گشود و در آن یک ردیف اسم و شماره تلفن منظم به ترتیب حروف الفباء را دید. هیچکدامشان را نمی شناخت. به سودابه نگاه کرد. به نظرش آمد حالش بهتر شده. گفت:

- فکر می کنم تو باید بدانی اینها کی هستند.

سودابه خم شد و انگشت کوتاه گوشه تالدش را روی اولین اسم گذاشت:

- این مسئول عکسبرداری کلینیک جهان است.

- با دکتر دوستی نزدیکی داشت؟

- نه. همیشه من به او تلفن می کردم و برای مریض ها وقت می گرفتم. این هم مسئول آزمایشگاه است که دکتر همیشه خودش با او درباره مریض ها صحبت می کرد.

سعید، که هنوز نتوانسته بود بفهمد که از طریق تماس با آن آدم ها چه نتیجه ای خواهند گرفت، از سودابه پرسید:

- سودابه خانم، شما فکر می کنید بشود از تماس با این آدم ها نتیجه ای گرفت؟ شما آن ها را بیشتر می شناسید.

سودابه لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید:

- چه نتیجه ای؟

سعید جوابی نداد و نرگس، همانطور که چشم به دفتر چه داشت، با قاطعیت گفت:

- نمی تواند بی نتیجه باشد چون ممکن است یکی از این آدمها آن زن را برای کورتاژ معرفی کرده باشد.

سودابه همچنان ساکت بود و با نگاهی خالی چشم به نقطه ای دوخته بود. سعید گفت:

- راستش من هر چه بیشتر فکر می کنم بیشتر به بیپرده بودن این تلفن کردن ها پی می برم. ببین نرگس جان اگر این آدمها چیزی می دانستند و می خواستند که ما بدانیم از آن روز تا بحال آمده بودند و به ما گفته بودند. اگر هم فکر می کنند که نباید حرفی بزنند، بعد از تماس ما هم حرفی نخواهند زد.

نرگس دفتری را که در دست داشت، بست و در حالیکه خیره به سعید نگاه می کرد گفت:

- مگر غیر از این راه، راه دیگری هم برای ما مانده؟

سعید شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من هنوز هم فکر می کنم ما باید قضیه آن زن را به پلیس بگوئیم. مسئله ممنوع بودن کورتاژ هم حالا دیگر مهم نیست. اوایل می گفتید اگر بگوئیم

برای امین بد می شود. اما حالا چی؟ پیدا شدن او منم تر است یا این ملاحظات مسخره؟ فکر کن وقتی پیدایش شد، جواز کارش را بگیرند. به جهنم... بهرحال پلیس راحت تر از ما می تواند تحقیق کند و آن زن را پیدا کند.

نرگس که منطلق سعید را پذیرفته بود هنوز مردد به نظر می رسید و نمی توانست تصمیمی بگیرد. همانطور خیره به سعید نگاه کرد. سعید از جا بلند شد و در حالیکه راه می رفت گفت:

- لازم نیست به حاجی هم بگوئیم. می توانیم همین امروز این کار را بکنیم. می شود به پلیس گفت تازه امروز منشی دکتر به ما گفته است.

و به سودابه نگاهی کرد تا تأیید او را هم بگیرد. دید که رنگ سودابه کبود شده و چشمانش با وحشت بیرون زده بودند. سعید با نگرانی بسوی او رفت و دست بر شانه اش گذاشت. سودابه با همان وحشت خود را عقب کشید و چون کودکی ضعیف و خطا کار گفت:

- نه... خواهش می کنم این کار را نکنید. خواهش می کنم به پلیس چیزی نگوئید.

نرگس همانطور که کنار سودابه نشسته بود، بسوی او برگشت و با حیرت نگاهش کرد:

- چرا اینقدر می ترسی سودابه جان؟ کسی با تو کاری نخواهد داشت. و سعید گفته او را کامل کرد:

- سودابه خانم، مطمئن باش هیچ مشکلی برای شما پیش نمی آید. دکتر مسئول همه کارهایی است که در مطب انجام می شود. ربطی به شما ندارد. حتی لازم نیست بگویی در این جور مواقع به دکتر کمک می کرده ای.

سودابه ناگهان، چون کسی که بر لبه پرتگاهی قرار گرفته باشد، دست های سعید را چسبید و با صدایی که با آهنگ همیشگی حرف زدنش کاملاً تفاوت داشت، گفت:

- نه، نه، این کار را نکنید.

و بعد دست او را رها کرد و سر بر زانوهای خودش گذاشت و به صدای

بلند گریست. نرگس و سعید مبهوت به هم نگاه کردند و نرگس خواست سودابه را در بغل بگیرد. سودابه تقریباً فریاد زد:
- من بودم... من کوتاژ کردم. آن زن من بودم.
دست های نرگس، همانطور که برای درآغوش کشیدن سودابه بالا رفته بود، در هوا ماند. سعید به کندی برصندلی نشست و پرسید:

- پس چرا تا بحال به ما نگفتی؟

و سودابه در میان حق حق گریه دوباره گفت:

- من بودم... من کوتاژ کردم. اگر برادر و مادرم بفهمند مرا خواهند کشت. مرا می کشند... می کشند.

دست های نرگس در کنارش افتاده بود. حرف های مردناشناس دوباره در ذهنش جان می گرفت. یادش آمد که مرد گفته است امین را در انتهای خیابان البرز دستگیر کرده اند. نرگس می دانست که خانه سودابه هم درست در انتهای خیابان البرز است.

دستش را بر شانه سودابه که برزانوان او فرو افتاده بود گذاشت و از او پرسید:

- آن روز امین تو را سر خیابان البرز پیدا کرد یا به خانه ات رساند؟

سودابه بی آنکه سر بردارد، با همان صدای گرفته گفت:

- حالم خوب نبود، دکتر مرا تا دم خانه ام برد.

نرگس و سعید نگاهی به هم انداختند. حالا هر دو حرف های مرد ناشناس را باور کرده بودند. جویی از عرق بر پشت سعید جاری شد. به سوی میز تحریر سودابه، که کلید کولر بر دیوار پشت آن قرار داشت، رفت و کلید را زد و در همان حال دوباره خطاب به سودابه گفت:

- چرا این را روز اول نگفتی؟ چرا؟

سودابه به ناگهان زاست نشست. صورتش باد کرده و زرشکی رنگ بود. به سوی سعید برگشت، و با صدایی که بسختی شنیده می شد، گفت:

- نمی توانستم بگویم سعید خان... نمی توانستم... آخر پدریچه ای که کوتاژ کردم خود دکتر بود.

سعید همانجا بین راه ایستاد و به سودابه خیره ماند. نام امین با ناله ای

از دهان نرگس گریخت و سرش بر پشتی صندلی فرو افتاد. سودابه به سوی او برگشت؛ با دودست بازوی او را گرفت و با همان صدای کوتاه و بم گفت:

- به خدا من تقصیری ندارم نرگس خانم. خواهش می کنم آبروی مرا نبرید. اگر برادر و مادرم بفهمند مرا خواهند کشت. باور کنید مرا می کشند.

نرگس، سربه پشتی صندلی داده و با چشم هایی بسته، آرام و بی حرکت مانده بود. سعید اما بر خودش مسلط شد. به سوی سودابه رفت و شانه او را فشرد:

- نترس... نترس جانم... نرگس خانم و من به هیچکس نخواهیم گفت... به هیچکس. مطمئن باش.

نرگس چشم هایش را باز کرده بود و به تابلوی بزرگ رو برویش که زنی را در حال شیردادن بچه اش نشان می داد می نگریست؛ همان طور که نشسته بود دستی بر گیسوی سودابه کشید و جویی از اشک از دو طرف چشمانش به سوی شقیقه هایش سرازیر شد. بعدها برایم گفت که در آن لحظه خودش هم نمی دانست برای چه گریه می کند. آیا برای اینکه اکنون مطمئن شده بود که امین را پاسدارها گرفته اند؟ یا برای اینکه می دید ایمانش به برادری، که آن همه از پاکی و وفاداریش مطمئن بود، شکسته است؟

سودابه به آرامی گفته بود «خواهش می‌کنم... می‌خواهید امروز بیایم پیش شما؟» و من عجولانه جواب داده بودم «نه، من خودم می‌آیم... تا یکساعت دیگر می‌آیم آنجا» سودابه دوباره سکوت کرده بود و من نگذاشته بودم دیگر حرفی بزنم و به سرعت خداحافظی کرده بودم.

بار دیگر چکش را به صدا درآوردم. و این بار در بلافاصله گشوده شد و سودابه مرا به داخل خانه دعوت کرد. وارد راهروی باریک و کوتاهی شدم که از حیاط نور می‌گرفت. در حیاط زنی میانه‌سال و چادری ایستاده بود و کنجکاوانه به ما نگاه می‌کرد. قبل از اینکه به حیاط برسیم، سودابه در اتاقی را باز کرد و مرا بدون تعارف کرد و خودش رفت.

اتاق تاریک و نسبتاً گرمی بود، با اشیایی ساده و محقر؛ یک قالی ارزان قیمت قرمز رنگ، چند تا مبل قهوه‌ای که برای آن اتاق زیادی بزرگ بودند، یک میز پایتخت کوتاه مستطیل شکل که روی آن گلدانی شیشه‌ای با مقداری گل مصنوعی قرار داشت، و یک بخاری کوچک نفتی که روشن نبود. کنار پنجره کوچکی که روبه خیابان داشت و پشت دری چوبی سبزرنگی راه دید آن را می‌بست نشستم. روبرویم تابلوی بزرگی بر دیوار آویزان بود با منظره دریایی طوفانی. قلبم به شدت می‌زد و هنوز نمی‌دانستم با سودابه چه کار دارم و با او چه خواهم گفت. وقتی سودابه با سینی چای به اتاق آمد گفتم:

- اتاق قشنگی است.

- لبخندی زد و چیزی نگفت. چای را برداشتم و گفتم:

- کار تازه‌ای پیدا نکرده‌ای؟

سودابه سینی خالی را به گوشه‌ای گذاشت و روبرویم نشست و

پایش را روی پا انداخت و گفت:

- بعد از انقلاب مگر کار هم پیدا می‌شود؟

زل زد به من. گویی انتظار داشت به او پیشنهاد کار تازه‌ای بدهم.

نگاهی به پاهای خوش ترکیبش که در اولین روز دیدارمان نیز به چشم آمده بود کردم. آن روز به نظرم آمده بود دختر خوشگل و جالبی است. موهای کوتاه و سیاهش بخوبی آرایش یافته و قامت توپرش در لباسی

اتومبیل را در یکی از کوچه‌های فرعی گذاشتم و از میان زنانی که دسته دسته در پیاده‌روها ایستاده بودند و با صدای نوحه خوانانی که سینه زنان از خیابان عبور می‌کردند، اشک می‌ریختند و به سینه می‌کوبیدند، راهی باز کردم و خود را به خانه سودابه رساندم. جلوی معاملات ملکی محقری که کنار خانه او قرار داشت، مردی بر چهار پایه‌ای ایستاده بود و از شیشه‌ای بر سر زنان گلاب می‌پاشید - همانجا که پنج ماه قبل از آن امین سودابه را پیاده کرده بود؛ همانجا که پاسدارها بر سر امین ریخته و او را با خود برده بودند. قطرات گلاب بر صورتم، که تا ابرو زیر روسری پنهان بود، چکید و عطری غریبه را که همیشه فکر کرده بودم همه سنت‌های این سرزمین به آن آغشته است در مشامم پراکند. جلوی خانه سودابه ایستادم. قبل از آن دوبار، با امین، سودابه را رسانده بودیم و من خانه‌اش را که دری کوتاه و سبزه داشت به خوبی بیاد داشتم. دنبال شاسی زنگ گشتم و پیدایش نکردم. چکش سیاه کوچکی را، که وسط در قرار داشت، به صدا درآوردم. مدت‌ها طول کشید و کسی جواب نداد. زن‌ها از کنار رد می‌شدند و هر چند لحظه یکبار تنه‌ای می‌خوردم و خودم را به در می‌چسباندم. نزدیک ظهر بود ساعتی پیش از آن، از خانه به سودابه تلفن کرده بودم. شب را نخوابیده بودم و همچنان احساس می‌کردم تا وقتی با سودابه حرف نزنم، نخواهم توانست بر تشنج پنهان اعصاب و کنجکاوای غیرقابل کنترل مسلط شوم. سودابه از شنیدن صدایم جا خورده و وقتی به او گفتم که می‌خواهم او را ببینم سکوت کرده بود. من بلافاصله گفته بودم: «می‌خواهم درباره‌ی مطلب دکتربا تو صحبت کنم. زیاد وقت را نمی‌گیرم.»

خوش دوخت و مد روز قالب گیری شده بود. پوست شکلاتی رنگ و چشمانش تقریباً هم‌رنگ هم بودند و با شادی و خنده‌ای که همیشه بر صورتش پراکنده بود تناسب داشتند. امین از کار او خیلی راضی بود و می‌گفت «از وقتی سودابه آمده هیچ مرضی از اینکه در اتاق انتظار بنشیند ناراضی نیست». سودابه به سرعت با آنها دوست می‌شد و به درد دل‌هاشان گوش می‌داد. با این حال امین می‌گفت که از او خوشش نمی‌آید. یکی دو بار وقتی من خواستم او را به میهمانی‌ها دعوت کنم مخالفت کرده و گفته بود: «خوشم نمی‌آید پای این دختره به خانه ما باز شود. رفتارش را دوست ندارم. جلف و شلوغ است، به کار همه کار دارد و از همه چیز می‌خواهد سر در بیاورد».

سودابه همچنان به من نگاه می‌کرد و منتظر بود. مردمک‌های قهوه‌یی‌اش حالا به نظر سیاه می‌رسید. چشم از او گرفتم و گفتم:

- نیامده‌ام اینجا تو را ناراحت کنم. دلخوری و ناراحتی هم از تو ندارم. فقط چیزهایی است که باید برایم روشن شود.

سودابه پلک‌هایش را بهم زد و صورتش کبود شد. خودش را کشید جلو و گفت:

- بله.

معلوم نبود این «بله» را برای چه گفته است. اما من داشتم به آنچه که تا لحظه‌ای پیش نمی‌دانستم، واقف می‌شدم. می‌فهمیدم که چرا آنجا نشسته‌ام. گفتم:

- من از همه چیز خبر دارم.

و صدایم را تا آنجا که ممکن بود پائین آوردم:

- از رابطه تو و شوهرم. برایم مهم نیست. فقط دلم می‌خواهد همه چیز را بدانم.

سودابه با دهانی نیمه باز و چشم‌هایی آنقدر گشاد که مردمک‌هایش چون دو نقطه به نظر می‌رسید به من خیره شد. از جا بلند شدم و رفتم روی مبل نشستم که چسبیده به او بود و گفتم:

- بهت گفتم نمی‌خواهم ناراحتت کنم. هر چه بود گذشته.

سودابه سرش را پائین انداخت و من دیدم دو قطره اشک بر زانوهای عریانش چکید. با صدای ضعیفی گفت:

- چه می‌خواهید بدانید؟ من به سعید آقا و نرگس خانم همه چیز را گفته‌ام.

- نه. چیزهایی که من می‌خواهم بدانم برای آنها مطرح نبوده. شاید هم به آنها گفته باشی؛ ولی آنها به من نگفته‌اند. می‌شود بگویی از چه وقت با دکتر رابطه داشتی؟

سودابه دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت و به آرامی گریه کرد. گفتم:

- خواهش می‌کنم گریه نکن. جواب مرا بده. هر چه بگویی فرقی نخواهد کرد. فقط راست بگو. من احتیاج دارم راستش را بدانم.

سودابه جوابی نداد اما دستش را از جلوی صورتش برداشت و بلند شد و به طرف پنجره‌ای که به حیاط باز می‌شد رفت. لای پرده را اندکی کنار زد و نگاهی به حیاط انداخت. بعد دوباره برگشت و نشست و با حالتی غمگین گفت:

- اگر برادرم بفهمد مرا خواهد کشت.

- مطمئن باش. هیچ مشکلی برای تو پیش نخواهد آمد. هر چه باشد برای من آنکه مقصر است امین است نه تو. آنچه تو کرده‌ای ربطی به من ندارد. سودابه نشست و به آرامی گفت:

- پپرسید. هر چه می‌خواهید پپرسید. من دروغ نمی‌گویم.

- از چه وقتی با امین رابطه داشتی؟

- از یکماه قبل از انقلاب.

و بعد دست‌هایم را گرفت و تکان داد:

- من شروع نکردم لو با خانم... باور کنید من شروع نکردم.

- گفتم که برایم مهم نیست. خودت را ناراحت نکن. فقط بگو چطور شروع شد.

سودابه چنگ در موهای کوتاهش زد و، مثل کسی که از درد بخود بیچد، تابی به بدنش داد و گفت:

- مدتی بود که دکتر وقت رفتن می آمد و با من حرف می زد، ازم سؤال می کرد، ازم تعریف می کرد. یک روز هم مرا به اتاقش صدا کرد و گردنبندی به من داد.

بی اراده دست برد به گردنش و با انگشتانش زنجیر طلائی را که دو گوی کوچک و بزرگ بر آن آویزان بودند لمس کرد. یاد افتاد اولین هدیه ای که امین به من داد گردنبندی بود با دو کبوتر طلائی و سفید. تازه یک هفته بود که بر دنیا را بدنیا آورده بودم؛ بعد از دو ماه در بیمارستان خوابیدن؛ دو ماه نگرانی از این که ممکن است بچه ام را از دست بدهم. آن روز امین آمده بود تا مرا که قرار بود با آمبولانس بیمارستان به خانه برگردم خودش برساند. او در تمام آن دو ماه به خواست خودش با پزشک معالجم همکاری کرده بود و روزی چند بار به دیدنم می آمد. شبهای کشیک ساعتها می نشست و با من حرف می زد. برایم دیگر غریبه نبود. آشنایی شده بود دوست داشتنی که به شدت اعتماد مرا برمی انگیخت. همان روز جمعیه کوچکی را به من داد و گفت «امیدوارم دوست داشته باشی.» بسته را گرفتم و گفتم «این برای چیست؟» «هدیه تولد پسر است که آرزو می کنم بزودی پسر خودم باشد.»

سودابه دست از گردنبد برداشت و سرش را زیر انداخت و گفت:

- بعد دکتر گفت از من خوشش می آید و من را بغل کرد و بوسید.

وقبل از اینکه چیزی بگویم امین دست مرا گرفت و بوسید و گفت

«با من ازدواج می کنی لوبا؟»

سودابه با درماندگی به چشم های خیره من نگاه کرد و گفت:

- مقاومت هم کردم. اما... نشد... نتوانستم. باور کنید لوبا خانم من نمی خواستم با دکتر رابطه ای داشته باشم. حتی قبل از آن وقتی فهمیدم او با زن دیگری رابطه دارد، برای شما خیلی ناراحت شدم.

«با زنی دیگر؟» گویا این را با صدای بلند گفته بودم، چون سودابه هراسان از جا جست و دوباره از لای پرده به حیاط نگاه کرد. بعد برگشت و این بار بروی من نشست و با تعجب گفت:

- یعنی شما نمی دانید؟

سرم را تکان دادم و سودابه، که دوباره صورتش رنگ شکلاتی گرفته بود و چشمانش دوباره رنگ قهوه داشت، گفت:

- یعنی شما نمی دانید که دکتر سال ها بود با خانم دکتر دولتیان رابطه داشت؟

چیزی در درون سرم به گردش افتاد؛ چیزی شبیه چرخ فلزی و کهنه؛ صدایی داشت که فکر می کردم سودابه می تواند براحتی آن را بشنود.

- خانم دولتیان؟ الیزا؟

سودابه، با حالتی که دیگر در آن شرمندگی و یا تشویش نبود، گفت:

- بله، خانم دکتر دولتیان.

الیزا، همسر دکتر دولتیان را سالها بود که می شناختم. در انگلیس و پس از ازدواج با امین با او آشنا شده بودم. دولتیان، از دوستان دوره دانشکده امین بود و یکسال قبل از آشنایی من و امین با الیزا ازدواج کرده بود. الیزا کاتولیکی متعصب و ایتالیایی بود که، هیچوقت کلیسا رفتن روزهای یکشنبه اش قطع نمی شد. حتی وقتی به ایران آمدند این برنامه را ترک نکرده بود. آنها یک سال بعد از ما به ایران آمدند اما من و او معاشرت چندانی با هم نداشتیم. دیدارها و معاشرت های ما فقط بدلیل ارتباط شوهرانمان بود. غیر از آن هیچ وجه مشترکی ما را بهم نزدیک نمی کرد. اگر ساعت ها می نشستیم نمی توانستیم جز درباره آب و هوا، بچه هایمان و یا غذاهایی که او بنازگی یاد گرفته بود بپزد، صحبت کنیم.

سودابه گویی فراموش کرده بود که من برای چه پیش او آمده ام، و درست چون کسی که راز فاش نشده ای را با خود دارد، با هیجان گفت:

- من نمی دانم چند سال با هم بودند، اما از وقتی که من به مطب دکتر رفتم، تا وقتی خانم دولتیان رفتند انگلیس، آنها با هم ارتباط داشتند. البته آن چند ماه اول من نمی دانستم.

سودابه بی آنکه من از او پرسشی کنم، با آب و تاب تمام، همه قصه را برایم تعریف کرد:

الیزا هر هفته، دوشنبه ها یا پنجشنبه ها، به مطب می آمد. همیشه هم

نوبت آخر را داشت. بلافاصله هم می رفت به اتاق معاینه و دکتر سودابه را صدا می کرد و می گفت «من ناچارم یکساعتی اینجا باشم. شما می توانید بروید». سودابه فکرمی کرد الیزا برای شستشویا پانسمان می آید. یک لحظه هم شک نکرده بود که رابطه ای بین او و دکتر وجود داشته باشد؛ بخصوص که بیشتر اوقات الیزا بمحض رسیدن به مطب از همانجا تلفنی با شوهرش صحبت می کرد و به او می گفت که کارش یک ساعتی طول می کشد و نمی تواند زودتر برگردد. بعلاوه؛ دکتر تقریباً هر روز با دولتیان تلفنی حرف می زد و گاه برای هم مریض می فرستادند.

اما یک روز، وقتی سودابه از مطب خارج می شود، یادش می آید که پیغام مهمی را باید به دکتر بدهد. برمی گردد و در مطب را، که خودش معمولاً وقت رفتن قفل می کرده، باز می کند و طبق معمول چند ضربه به در اتاق معاینه می زند و وارد می شود. در آنجا با حیرت دکتر و الیزا را نیمه عریان در آغوش هم می بیند. آنها آنقدر مشغول خودشان بوده اند که متوجه در زدن و حتی ورود سودابه نمی شوند و اگر سودابه از شوک بیرون می آمد و بلافاصله آنجا را ترک می گفت، شاید او را نمی دیدند. ولی الیزا بالاخره او را دیده بود و وحشت زده از جا پریده و چیزی روی خودش کشیده بود. سودابه سراسیمه از مطب خارج شده بود، بی آنکه پیغامش را به دکتر بدهد. فردای آن روز دکتر موضوع را به روی خودش نیاورده بود، اما سودابه از خجالت نمی توانسته توی صورت او نگاه کند. پنجشنبه بعد دکتر به سودابه گفته بود «از این هفته پنج شنبه ها نیم ساعت زودتر برو.» و سودابه از سر کنجکاوی تا مدت ها کنار روزنامه فروشی نزدیک مطب ایستاده بود تا الیزا از تا کسی پیاده شده و از پله های مطب بالا رفته بود. همانوقت سودابه فکر کرده بود که «زن دکتر هم زیباتر از خانم دولتیان است و هم جوانتر». و نتوانسته بود بفهمد چرا دکتر با او رابطه دارد.

از سودابه پرسیدم:

- دکتر و الیزا کجا با هم خوابیده بودند؟

- روی تخت بیماران.

- با تو هم همانجا می خوابید؟

سودابه تکان خورد. دوباره بیادش آمد که خودش هم در این ماجرا نقشی دارد. چشمهایش را از من گرفت و سرش را به تأیید تکان داد.

- او با تو عشقبازی هم می کرد؟

سودابه با چشمانی گرد شده که مردمک هایش سیاه شده بود به من نگاه کرد و بسرعت سر برگرداند و من با غیض بیمارگونه ای گفتم:

- از تو پرسیدم او با تو عشقبازی هم می کرد یا فقط با تو می خوابید؟

سودابه درمانده به من نگاه کرد. صورتش کبود شده بود. در آن لحظه نمی شد باور کرد که او بیست و دو سال دارد. حالت کودکی را داشت که چیزی در گلویش گیر کرده و در حال خفه کردنش باشد.

- نمی دانم لوبا خانم... نمی دانم منظورتان چیست. این تنها تجربه من بود. من با مرد دیگری نخوابیده ام.

این خالت و کلمات بریده بریده و صدای لرزان او چون ضربه ای مرا به خود آورد. دلم برای او سوخت و از خودم بدم آمد. بلند شدم و ایستادم. سودابه دوباره دستهایش را جلوی صورتش گرفته بود و گریه می کرد. گفتم:

- فراموش کن... امروز را فراموش کن. همه چیز را فراموش کن.

بسرعت اتاق را ترک گفتم و با دوسه قدم از راهروی تاریک گذشتم و خودم را از در کهنه سبزرنگ بیرون انداختم.

هنگامه ای از فریاد و شیون و صدای طبل و سنج بر پا بود. ظهر عاشورا فرارسیده بود؛ ظهر دهمین روز ماه محرم. اسطوره می گوید که حسین، نوه پیامبر، درست در لحظه ظهر عاشورا کشته شده و زن و فرزندانش به اسارات درآمده اند. وقتی به خیابان رسیدم مردم چنان شیون می کردند که گویی همین چند لحظه پیش امامشان کشته شده باشد. تقارن این مراسم با نخستین سال برقراری جمهوری اسلامی شدت و وسعت بیشتری به آن داده بود. زمان شاه، عزاداران یا دسته های سینه زنی با اجازه شهربانی و در نقاط معینی از شهر راه می افتادند و سال ها بود که بسیاری از قسمت های این مراسم مثل «قمه زنی» - که طی آن با تیغ بر سر برهنه خود می کوبند و

خون جاری می کنند- ممنوع اعلام شده بود.

من، مثل کسی که به فراموشی دچار شده باشد، از میان مردم گذشته و به اتومبیل رسیده بودم. راه ها بسته و به سختی می شد حرکت کرد. درونم تهی و پوک شده بود. برمتنی از فریاد و نوحه و شیون تصاویری مبهم و رنگ باخته از آدم هایی که هر کدام نقشی در زندگی داشتند از ذهنم عبور می کردند: مادرم، امین، پدرم، سودابه، امین، جولیا، مادرم، امین، استلا، بردیا، میلان، سعید، نرگس، امین، حاجی، مادرم، الیزا، بهرام، امین... هر کدام لحظه ای در ذهنم ظاهر می شدند و بسرعت جا به دیگری می دادند. اکنون وقتی به لحظاتی که در آن روز بر من گذشته بود فکر می کنم آنها را غیر واقعی می بینم؛ مثل یادآوری خوابی در هم و آشفته و انباشته از اشیاء و آدمهایی که در واقعیت شکل دیگری دارند.

فاطمه خانم با حیرت به من که میان اتاق ایستاده بودم گفت:

- خانم چرا اینجا ایستاده اید؟ می خواهید برایتان چای درست کنم؟
او زن جالبی بود، فرزند و چابک و خنده رو. درشش سالی که در خانه ما کار می کرد، هیچوقت ترش رویی و تندى از او ندیده بودم. از اوایل جوانی شوهرش مرده بود و او از همان وقت کار کرده و دختر و پسرش را، که حالا هر دو بزرگ شده و شغلی داشتند، اداره کرده بود. هنوز هم رضایت نمی داد از کار دست بکشد و به پیشنهاد بچه هایش که می خواستند، به جبران فداکاری و زحماتش، کمکش کنند تن دهد. کار کردن جزئی از زندگی اش شده بود و آن را دوست داشت.

او وقتی دید من بی توجه به حرف او همچنان ایستاده و به دور و برم نگاه می کنم گفت:

- کاری هست که من بکنم خانم؟

خودم هم نمی دانستم چه می خواهم. فقط همه چیز آن خانه به نظرم زشت و غیرقابل تحمل بود. فکر می کردم هیچ چیز در جای درست و مناسبی قرار ندارد. جای میبل ها باید تغییر می کرد، میز ناهار خوری باید بیشتر به پنجره نزدیک می شد، میزهای کوچک و آباژورها باید از کنار پنجره به جای دیگری منتقل می شدند... آشپزخانه هم همینطور... اتاق خواب هم همینطور...

هنوز همانجا ایستاده بودم که احمد به در زد. در زدن او را می شناختم؛ هیچوقت زنگ نمی زد؛ مثل گر به ای که پشت در مانده باشد و پنجه به در بکشد، تلنگری به در می زد و منتظر می ماند. او که وارد شد در حالی که چشمان خاکستری اش مثل صبحدمی تابستانی می خندید گفت:

- چرا اینجا ایستاده اید؟ خبری شده؟

نگاهی به او کردم. چقدر از وقتی نرگس به او نزدیک شده بود با نشاط تر و سبکبارتر به نظر می رسید. سلام کرد و گفت:

- نرگس تلفن کرده بود و سراغ ترا می گرفت. می گفت با فاطمه خانم صحبت کرده و او هم وقتی آمده ترا ندیده است. می گفت نهار منتظر تو هستند. نهار عاشورا!
گفتم:

- رفته بودم بیرون. کارداشتم. بهشان تلفن خواهم کرد. نمی توانم بروم، این خانه به دست کاری احتیاج دارد.
و مثل ماشینی که ناگهانی به حرکت درآید، راه افتادم.

بعدها احمد برای نرگس و سعید تعریف کرده بود که: «در یک لحظه خانه را بهم ریختیم. لوبا احوال عجیبی داشت، اما حالش کاملاً خوب بود و راحت و سنجیده عمل می کرد. میزها را جابجا کرد، مبل ها را از قسمت راست اتاق به قسمت بالای اتاق برد. میز آشپزخانه را به بالکن نزدیکتر کرد، گلدان ها را از بالکن و آشپزخانه به اتاق ها منتقل کرد. تختخواب دو نفره را از هم باز کرد و یکی را گذاشت پشت در خانه و یکی را برد کنار پنجره و گفت چه جای بدی داشت! چند گلدان را در اتاق خواب گذاشت و گفت احمقانه است که آدم فکر کند گلدان ها اتاق خواب را شلوغ می کنند. همه عکس های دو نفره خودش و امین را از طاقچه ها و کنار آباژورها برداشت، اما به عکس هایی که در اتاق بچه ها بود دست نزد. اصلاً اتاق های بچه ها را تغییر نداد. همه کمدها و اشکاف هایی را که در اتاق خواب و کتابخانه بود خالی کرد و لباس ها و لوازم شخصی امین را به دقت در چندین جعبه و یک چمدان سیاه چرمی گذاشت و، مثل اینکه بخواهد اسباب کشی کند، خونسرد و خنده رو آنها را پشت در خانه برد و به فاطمه خانم گفت «یکی را پیدا کن همین فردا بیایند و اینها را ببرند». و وقتی فاطمه خانم پرسید «کجا؟» گفت «هر جایی بخواهد؛ اگر لازم دارد بردارد و اگر لازم ندارد بریزد دور. پول حمل

و نقلش را هم بهش می دهیم». و بعد خودش را روی مبل انداخت و گفت حالا می شود با خیال راحت یک قهوه خورد و یک سیگار هم کشید!

فاطمه خانم و احمد که رفتند، میز آشپزخانه را، که پس از هفت سال در جای دلخواهم قرار گرفته بود، از مزه ها و غذاهایی که داشتم پر کردم - درست همانگونه که قرار باشد میهمانی بیاید - و شیشه ودکا را جلویم گذاشتم و با خیال راحت مشغول نوشیدن شدم. شادی بی دلیلی داشتم. حتی صدای آندوهناک عزاداران که آخرین مراسم عاشورا را اجرا می کردند و شهر نیمه تاریک را با شمع هایی که بر دست داشتند روشن کرده بودند، بر شادمانی ام اثری نمی گذاشت. عزاداران «شام غریبان» می خواندند و بر غریبی همسر و خواهر و کودکان بازمانده قدیس شهیدشان به تلخی می گریستند.

اما من می نوشیدم و از آن همه تغییری که در خانه داده بودم خوشحال بودم. حالا هر چیز در جایی بود که امین دوست نداشت. اما امین هنوز آنجا بود؛ پشت پنجره، روی بالکن ایستاده بود و بر شهر می نگریست. سرش آنقدر بزرگ بود که بر تمامی شهر سایه انداخته بود. و پدرم، که به پنجره تکیه داده بود، گفت «هم اکنون دارند فتیله های تونلی را که زیر مجسمه کنده اند روشن می کنند. ۱۶۵۰ فتیله. شوخی نیست!» اشتورسا، که کنارش ایستاده بود، گفت «الان انفجار ۸۰۰ کیلو مواد منفجره را خواهیم دید. ۸۰۰ کیلو!...» مادرم، که کنار من روی تختش خوابیده بود، با صدایی که گویی از عمق زمین برمی خاست گفت «دیگر مطمئن هستم به من اجازه می دهند که آواز بخوانم». و همان لحظه انفجار آغاز شد. اما نه یک انفجار. چندین انفجار پشت سر هم. با اولین انفجار همه شهر روشن شد و بعد لوله های دود کبود رنگ از بلندی های «لخنا» به آسمان رفت؛ مثل دیوهایی که تنوره می کشند و به آسمان می روند. هر بار که صدای انفجاری بزمیخاست فکرمی کردم یکی از مجسمه ها فرو افتاده است. مجسمه یک کارگر، یک گیاه شناس، یک زن قهرمان، یک

سرباز ارتش سرخ. و بزرگترین و آخرین انفجار از آن استالین بود. قامت کشیده و سر برافراشته او تکانی خورد و ناگهان تمامی خاکهای زمین لوله شدند، درهم پیچیدند و به آسمان رفتند... مادرم ابتدا با دهان باز به شیشه های پنجره، که پدرم برای جلوگیری از شکسته شدنشان از چند روز قبل بر آنها چسب سیاهی زده بود، خیره ماند؛ بعد سراسیمه از جا پرید و از تخت پائین آمد؛ بدن نازکش تلوتلوخوران تا جلوی آینه رفت و، قبل از آنکه پدرم متوجه شود، جلوی آینه نشست و با انگشتانی لرزان بر گیسوی بلند طلائیش، که آخرین بازمانده زیبایی کم نظیرش بود، شانه کشید و گفت «باید سر و صورتم را مرتب کنم. اینطور که نمی شود جلوی مردم ظاهر شد». پدرم به طرفش رفت؛ او را بغل کرد و به رختخواب برگرداند و گفت «اگر می خواهی دوباره آواز بخوانی باید سلامت باشی. باید به خودت کمک کنی.» و مادرم، با صورت سفید سفید و لب هایی که شکل خنده داشت، همانطور که در رختخوابش جای می گرفت زمزمه کرد «چه کسی می تواند باور کند که او مرده باشد؟» من هم باور نمی کردم. چگونه می شد که قامت سنگی و بلند او، که بر تپه مشرف بر رودخانه و شهر روئیده بود و بر آنچه می گذشت نظارتی همیشگی داشت، فرو ریخته باشد؟ نه، او نمرده بود. من او را می دیدم. او، با پیرهن آبی راه راه، هنوز بر آن بلندی، بر لبه بالکن نشسته بود و به من می خندید؛ از آن خنده ها که دوست نداشتم؛ از آن خنده ها که وقتی می خواست کسی را مسخره کند، از لبان گشوده و اندکی کج شده اش بیرون می ریخت. مادرم در رختخواب به من نگاه می کرد و انگشتانش، همچون ساقه های کوچک گیاهی در باد، تکان می خوردند. من، برخلاف همیشه، از دیدن آن ساقه های لرزان بغض نکرده بودم، آرزو هم نکرده بودم که تمامی بادهای زمین از حرکت بایستند. خشمگین بودم و خشم لریج و داغ، از پشت گردنم، پوست را می شکافت و در رگم جاری می شد. احساس خفقان می کردم. او همچنان بر بلندا ایستاده بود و به من می خندید. به سویش رفتم. پدرم و اشتورسا چشم به میدان داشتند و حیرت زده به سر او، که هنوز بر تیغه ای نازک، مغرور و زنده ایستاده بود، نگاه می کردند. دیگر از تنوره های کبود،

جز ذراتی کوچک و پراکنده، بر فراز پل ونسس لاس باقی نمانده بود. مادرم برخاست، به سوی پنجره رفت، و فریاد زد «سرش، باید سرش را بیاندازم!» و قبل از آنکه هیچکدام از ما متوجه شویم پنجره را گشود. هوای سبک اواسط پائیز بر پوستش نشست. نفس عمیقی کشید و قبل از آنکه به آرامش برسد، دوباره او را دید که بر لبه بالکن نشسته - پشت به منظره البرز - و پهنای شانه هایش همه شهر را پنهان کرده. به طرفش رفت. دیگر می دانست باید کار را تمام کن؛ باید او را از آن بلندا فرو اندازد و متلاشی شدنش را ببیند. و پرید...

سعید از غروب رفته بود خانه احمد. به امید اینکه شاید به کمک نرگس بتواند سری به من بزند. اما نرگس گفته بود «خواسته تنها باشد. چرا مزاحمش شویم؟» و سعید با اینکه صدای مرا پشت تلفن غیرعادی تشخیص نداده بود و با اینکه احمد برایش گفته بود که حالتی عادی و راحت داشته ام، بیش از دو سه ساعتی تاب نیاورده و گفته بود «نباید امشب او را تنها بگذاریم.» و هر سه آمده بودند سراغم. در زده بودند، کسی جوابشان نداده بود، دوباره در زده بودند، زنگ زده بودند، به در کوبیده بودند و خبری نشده بود. نرگس سراسیمه بدنبال کیفش دویده بود و کلید خانه را برداشته و در را گشوده و به سوی اتاق خواب دویده بود. در راه سایه مرا بر لبه بالکن دیده و فریاد کشیده بود... و سعید و احمد مرا از لبه بالکن قاپیده بودند.

غیرعادی فشار خون و ضربان قلبم همه را نگران کرده بود. امیدشان به استقامت فیزیکی من بود.

ثریا از من خواست به او کمک کنم تا از آن بحران شدید روحی بیرون بنیایم. اما من حالم کاملاً خوب بود. احساس سرخوشی عجیبی می کردم. مثل کسی بودم که از یک تصادف شدید اتومبیل زنده و بی هیچ جراحتی بیرون آمده باشد. وقتی این را به ثریا گفتم، او گفت:

- گاهی این حالت مقدمه خوبی برای تمام شدن بحران است و گاهی هم می تواند مقدمه ای باشد برای بحرانی بزرگتر.

توصیه کرد که حداقل تا دو هفته دیگر در بیمارستان بخواهم. اما من، که جز ضعف ناراحتی دیگری احساس نمی کردم، به اصرار از او خواستم تا اجازه دهد چند روز دیگر به خانه برگردم. او با حالتی درمانده و ناراحت روبه نرگس کرد و گفت:

- من هیچ مسئولیتی به عهده نمی گیرم. لوبا یا باید حداقل دو هفته در بیمارستان بخواهد و یا باید به جایی غیر از خانه خودش برود. و حتماً هم باید کسی مراقبش باشد.

همان روز نرگس پیشنهاد کرد که بعد از دوسه روز دیگر، با هم به گلسرا برویم تا من ده پانزده روزی را آنجا استراحت کنم. ثریا این پیشنهاد را پسندید اما من تا دوسه روز بعد هم رضایت ندادم. نگران و دل‌تنگ بچه هایم بودم. بهرام و حاجی و عصمت خانم، که بسختی حاضر می شد از خانه بیرون بیاید و در طی آن سالها جز در مراسمی خاص مثل اعیاناد یا تولدها حتی به خانه ما هم نیامده بود، مرتب به دیدار من آمده بودند. اما نرگس می گفت بردیا یکبار بیشتر نیامده است. وقتی هم که من بهوش آمدم، و در طی آن سه روز، بردیا فقط یکبار دیگر به آنجا آمد.

قیافه و سرور بیخستی آشفته داشت، مثل کسی که از سفری خسته کننده و طولانی بازگشته باشد. وقتی از او پرسیدم که چرا عصرها بدیدن من نمی آید، در حالیکه از پنجره به بیرون نگاه می کرد، گفت:

- وقت نمی کنم. هر روز با معلمین و دوستانم می روم جلوی سفارت و عصرها هم می روم مسجد.

یک هفته در بیمارستان بستری بودم. از آن یک هفته فقط دو روز آخر را به یاد دارم. غیر از آن گاهگاهی، در حالتی بین خواب و بیداری، چشمانم را باز کرده بودم و از پشت غباری مهتابی نرگس را، ثریا و سعید را، و دیگران را دیده بودم. گاهی نیز صدای زمزمه کسانی را می شنیدم که برایم آشنا بودند. به زحمت پلک می گشودم و به دنبال صدا می گشتم و جز سقفی بلند و سفید چیزی نمی دیدم.

روزی که توانستم همه چیز را به وضوح ببینم، نرگس را کنارم یافتم. ایستاده بود کنار سرمی که به میله ای آویزان بود و لوله آن تا سوزنی که بدستم فرو رفته بود کشیده می شد. ایستاده بود و با چهره ای که دو چشم بزرگ درخششان، مثل دو شجر آغ، روشنش می کرد به من می نگریست. برویش خندیدم و گفتم:

- خیلی گرسنه ام.

لبان صورتی رنگش به خنده ای گشوده شد و با هیجان گفت:

- همین حالا...

و از من دور شد. نگاهم بدنبالش تا در اتاق رفت و توانستم همه جا را ببینم. اتاق تمیز و مرتبی بود، با وسایلی که در اتاق های بیمارستان های خصوصی و مجلل تهران یافت می شود. بیش از چند لحظه نگذشت که نرگس و پرستار جوانی به داخل اتاق آمدند. پرستار دست بر پیشانی ام گذاشت و حالم را پرسید. بعد فشار خونم را گرفت و با مهربانی گفت:

- همین حالا برایتان غذا می آورند.

ساعتی بعد ثریا هم آمد و برایم توضیح داد که در پنج روز گذشته نشوانسته بودند مرا از حالت نیمه بیهوشی بیرون بیاورند. پائین بودن

من، که احساس می‌کردم دوباره حالتی عصبی پیدا کرده‌ام، به تندی گفتم:

- مگر شماها درس و مشق ندارید؟

و بردیا، با حالتی که قبل از آن هیچوقت در او ندیده بودم، روی از من گرفت و گفت:

- وظایف انقلابی و اسلامی برای من از همه چیز مهم‌تر است.

نمی‌دانستم در جواب او چه بگویم. اما ثریا، که آنجا ایستاده بود، فکر کرد ممکن است چیزی بگویم و وضع بدتر شود. مداخله کرد و به من گفت:

- حالا وقت این حرف‌ها نیست. بهتر است هر وقت بخانه رفتی با هم صحبت کنید.

و پس از رفتن بردیا از من خواست تا زمانی که مثل گذشته‌ها بر اعصابم مسلط نشده‌ام به خانه نروم و با بردیا هم صحبت نکنم. او می‌گفت:

- بردیا در وضعیتی است که تنها با محبت و صبوری می‌شود به راهش آورد.

گلسرا، خانه پدری حاجی، بین نوشهر و شمشوار و در کناره دریای خزر قرار دارد؛ باغی بزرگ است با درخت‌های نارنج و پرتقال و ساختمانی قدیمی که صد و چند سال از عمرش می‌گذرد. این خانه همیشه به من آرامشی خلسه‌آور می‌بخشید. گلسرا، با پنج انبار بزرگ برنج، باقیمانده ثروت هنگفتی بود که پدر حاجی، محمدخان، برایش باقی گذاشته بود. حاجی بقیه زمین‌ها و ساختمان‌های بازمانده از پدر را در سال‌های اول ورود به تهران فروخته و با مقداری از پول آن مسجد محمد را ساخته بود و بقیه را هم در بازار سرمایه کار کرده بود. انبارها را لازم داشت، چون یکی از کارهایش تجارت برنج بود. گلسرا را، به قول خودش، به یادگار پدرش محمدخان حفظ کرده بود.

از وقتی به ایران رفته بودم، هر تابستان چندین بار، با بچه‌ها و نرگس، به آنجا می‌رفتم. امین کمتر می‌آمد. آنجا را زیاد دوست نداشت و می‌گفت «باید خرابش کرد و ساختمان جدیدی به جایش ساخت». اما من همان اصالت قدیمی‌اش را دوست داشتم. گلسرا برای خود هویتی داشت. دیوارهای بلند، با در و پنجره‌های بزرگ چوبی تزیین شده با گل میخ‌های فلزی، خانه را به قلعه‌ای شبیه می‌کردند. ساختمان دو طبقه خانه، با بامی ساخته شده از الیاف گیاهان، رو به جانب دریا داشت؛ با ایوانی بزرگ و سنگفرشی سبز و سقفی از نی‌های باریک، که منظم و دقیق کنار هم چیده شده بودند. ایوان را یک ردیف پله پهن به ساحل ماسه‌ای دریا وصل می‌کرد. از یازده اتاق خانه شش تایش پنجره‌هایی رو به دریا داشتند و در بزرگترین اتاق، که به تالاری وسیع شباهت داشت، به ایوان باز می‌شد.

تابستان‌ها، هنگامی که افراد فامیل به گلسرا می‌رفتند، این اتاق محل جمع شدنشان بود. اتاق، با سه قالی بزرگ یک شکل، که نقش و نگاری سبز داشتند، مفروش بود؛ در یک گوشه میز نهارخوری بزرگی قرار داشت، با دوازده صندلی از چوب‌های گران قیمت محلی. بقیه اتاق انباشته بود از مخده‌ها و بالش‌های کوچکی که روکش‌های رنگی داشتند. سقف بلند اتاق با کج‌بری‌های ظریف زینت شده بود و چهار پنجره بزرگ دو منظره از دریا و دو منظره از دوسوی باغ را، مثل تابلوهایی زنده و شفاف، بر دیوارهای وسیع و سفید آن حک کرده بودند.

بر بالای اتاق بخاری بزرگ دیواری قرار داشت و، بر پیشانی پهن سنگی‌اش، انواع قوری‌های مسی و برنز و ظروف چینی که هیچوقت ندیدم از آنها استفاده شود. بر بالای پیش بخاری، روی دیوار، عکس سیاه و سفیدی از محمدخان به چشم می‌خورد؛ در قابی بزرگ، و در میان هشت گل بزرگ سفید و طلایی بافته شده از ابریشم. عکس از جوانی محمدخان بود؛ بیست و چند ساله، با ابروهایی بهم پیوسته و چشمانی تیز.

غروب بود که من و نرگس و سعید و احمد به گلسرا رسیدیم. با این که پائیز بود هوا لطافتی تابستانی داشت. جواهر و موسی، زن و شوهری که سالهای سال در آن خانه کار کرده بودند، به استقبالمان آمدند. آخرین بار آنها را در مراسم عزاداری امین دیده بودم. بعداً فهمیدم، که به سفارش نرگس، قرار نبود دیگر به آنچه پیش آمده بود اشاره‌ای بکنند. آنها قبلاً از آمدنمان خبر داشتند و، مثل همیشه، همه چراغ‌های خانه را روشن کرده و خانه را از بوی خوش غذاهای مخصوص شمال ایران و عطر کباب ماهی انباشته بودند. کنار اتاق نشیمن سماور بزرگی، که با ذغال گرم می‌شد، می‌جوشید و بوی اسپندی، که همزمان با آمدنمان بر ذغال‌ها پاشیده بودند، فضا را با رایحه‌ای رمزآلود پر کرده بود.

احساس می‌کردم پس از چند ماه حالت خوش و سبکی پیدا کرده‌ام. مدتی کنار نرده چوبی ایوان، آنجایی که امین همیشه می‌ایستاد و دریا را تماشا می‌کرد، ایستادم و دریا را تماشا کردم؛ بی آنکه بیش از لحظه‌ای به

او فکر کنم. نرگس اما نگران و هوشیار به سراغم آمد و گفت:

- تا اینجا هستیم یک لحظه هم نباید مرا تنها بگذاری. خودت هم نباید تنها باشی.

او، مثل همیشه، در آنجا کودک‌وار شادمان بود و شادی‌اش را چون عطری در فضا می‌پراکند و همه را به خود می‌خواند. سعید و احمد، که فقط برای دو روز تعطیل آخر هفته به آنجا آمده بودند، از همان ابتدای ورود، روی مخده‌ها نشسته و جعبه «تخته نرد» را باز کرده و سرگرم بازی شده بودند. تخته نرد را من در ایران یاد گرفته و بسرعت در آن ماهر شده بودم؛ اما کُرکُری خواندن را، که برای ایرانی‌ها یکی از لذت‌ها و نیز شگردهای این بازی است، بلد نبودم. کُرکُری نوعی رجزخواندن است که برای تضعیف روحیه حریف به کار می‌رود و بیشتر جنبه شوخی دارد. شنیدن آن مرا همیشه می‌خنداند و از اینکه کنار دو بازیکن بنشینم و به آن رجزها گوش کنم لذت می‌بردم.

آن شب تا دیر وقت به بازی مشغول بودیم و من، پس از ماهها، با نشاط به رختخواب رفتم و، بی آنکه قرص و الکل کمکم کنند، بسرعت خوابی خوش، که نه ساعتی ادامه داشت، مرا با خود برد.

صبح با صدای موج‌ها، که در نظرم بلندتر از شب قبل شده بودند، از خواب برخاستم. در حمامی که تنها قسمت مدرن و تازه سازخانه بود دوش گرفتم و سرحال و پرانرژی به اتاق نشیمن رفتم. هیچکس آنجا نبود اما همه چیز مرتب و تمیز، مثل لحظه‌ای که از راه رسیده بودیم، سرچایش قرار داشت. در ایوان هم کسی نبود. صدای جواهر و موسی، که بلند بلند و با لهجه اهالی شمال ایران حرف می‌زدند، از پنجره آشپزخانه که کنار ایوان قرار داشت به گوش می‌رسید. خواستم به آنجا بروم و برای خودم قهوه‌ای درست کنم که سعید با سینی بزرگی، که در آن صبحانه‌ای رنگین چیده بودند، به ایوان آمد.

- مثل اینکه دیشب خوب خوابیدی؟

نور صبح چشم های قهوه اش را روشن تر کرده بود و سایه مژه ها به نگاهش نرمی مطبوع می داد. گفتم:

- از این بهتر نمی شد خوابید.

و بر صندلی چوبی نشستم و به تماشای دریای خزان زده مشغول شدم.

- احمد و نرگس کجا هستند؟

- رفته اند تا نوشهر خرید کنند.

صندلی اش را کشید کنار من و گفت:

- و قرار شده من اینجا بنشینم تا تو صبحانه ات را تمام کنی.

نگاهی به صبحانه، که برای دو نفر هم زیاد بود، انداختم و با خنده

گفتم:

- این همه را؟

سعید درحالیکه سبیلش را نوازش می کرد گفت:

- البته این فقط مال تو نیست. من هم شریکت خواهم شد.

ولی فقط من بودم که صبحانه می خوردم. سعید تمام وقت پشت به

صندلی داده و، درحالیکه برای من حرف می زد، با نگاه موج ها را

می پایید. موج ها بلند و برافراشته پیش می آمدند و لحظه ای سایه عظیمشان

بر ساحل ماسه ای می نشست و آنگاه که بازمی گشتند، گویی که از نفس

خاک توانی تازه گرفته باشند، با شدت بردریا می کوبیدند؛ و دریا آغوش

می گشود، انسان که موج ها را دیگر مقاومتی نمی ماند. رها می شدند و با

آن آغوش می رفتند... می رفتند... می رفتند...

سعید برایم از کتابی می گفت که به تازگی از انگلیس دریافت کرده

و شب گذشته آخرین فصلش را هم خوانده بود؛ نامه های رُزا لوکزامبورگ

به رفیق و معشوقش؛ که پس از سالها، تازه مدتی پیش منتشر و همان

روزها به انگلیسی ترجمه شده بود.

سعید بعضی از تکه های یک نامه را از حفظ بود و آن را به انگلیسی

برایم خواند. دیدم هنوز هم همان حساسیت ها و عاطفه هایی در او

می جوشد که چهارده سال پیش، وقتی بیست و سه چهار سال بیشتر

نداشت، از آن سرشار بود. سال ها فعالیت سیاسی، اگر چه به او عمق و

بینشی بیشتر داده بود اما، چیزی از ظرافت های روحی او را نگرفته بود. گفتم:

- می توانیم برویم پائین و قدم بزنیم یا قرار شده نگذاری از اینجا تکان

بخورم؟

خنده ای کرد و گفت:

- قدم زدن باید از کارهای مجاز باشد.

از پله های ایوان پائین رفتیم و به ساحل نزدیک شدیم. اما تا بر ماسه ها

پا گذاشتم، امین گفت «کفش هایت را در بیاور. ببین چه احساس خوبی

خواهی داشت...» و من، مثل همیشه، نمی خواستم کفشم را درآورم اما،

مثل همیشه، نمی توانستم به او «نه» بگویم. او هیچوقت از شنیدن این

کلمه خوشش نمی آمد. کفشهایم را درآوردم و آنها را گرفتم دستم. امین

خواست مثل همیشه آنها را از من بگیرد و بگذارد زمین. گفت «نترس،

کسی آنها را نمی دزدد.» و من درمانده ایستادم و رواز امین گرفتم. سعید

با تعجب گفت:

- چرا کفش هایت را درآورده ای؟ پاهایت اذیت نمی شود؟

با خوشحالی کفش هایم را پوشیدم و بازوی سعید را گرفتم و گفتم:

- برگردیم... احساس می کنم زیاد حال قدم زدن ندارم.